

آب‌نبات چوبی

غزل پورنسایی



تهران - ۱۳۹۶

بر طبق پرونده کلاسه ۹۱۰۱۵۰ شعبه ۹ بازپرسی دادسرای رسانه هر گونه سوء استفاده از کتاب های نشر به هر نحو و همچنین ایجاد امکان دانلود کتاب ها ممنوع می باشد و پیگرد قانونی دارد.

سرشناسه	: پورنمایی، غزل،
عنوان و نام پدیدآور	: آبنبات چوبی/ غزل پورنمایی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۰ ص: ۵/۲۱×۵/۱۴؛ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۷۱۷-۳-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فینیا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره	: PIR ۸۳۳۶ ۱۳۹۶ ۴۴۴۴۴۳/و
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۷۴۷۱۹

تقدیم به تمام دارایی زندگی ام؛ خانواده،

مادر و پدرم

برادرم و همسرش

و با تشکر از همراهی صمیمانه‌ی دوست خوبم

سرکار خانم نیک جوزانی کمن.

آرینا

خیابان انقلاب. خیابان ۱۲ فروردین خیابان روانمهر غربی پلاک ۱۳۶ واحد ۱

آبنبات چوبی

غزل پورنمایی

نونه خوان اول: سمانه علیزاده

نمونه خوان نهایی: صبا آشتیانی

ویراستار: مرضیه کاوه

نوبت چاپ: اول بهار ۹۷

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتو گرافی و چاپ: هدف

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ است

۳-۳-۹۲۷۱۷-۶۰۰-۹۷۸ شابک

خریدار محترم، جهت خرید کتاب های این نشر فقط به قیمت پشت جلد به صورت چاپی توجه کنید، و از خرید کتاب ها، یا قیمت محدودش شده و بر جیب خورده و همچنین طلا کوب خودداری فرمایید.

زمانی که هم اینک در دست شماست، برگرفته از یک ماجرای حقیقی است که در سال ۱۳۸۹ در شهرستان بندرانزلی واقع در استان گیلان، به وقوع پیوسته است. نویسنده‌ی رمان، روانشناس و مدیر مرکز مشاوره‌ای است که کاراکتر اصلی رمان، مونا جهت مشاوره به آن واحد مراجعه کرده و سرگذشت خود را شرح داده است. این رمان بنا بر رضایت مونا ابراهیمی (اسم مستعار) به نگارش درآمده و نویسنده قبل از نوشتن با ایشان در این باره مشورت کرده است.

در طی مدت زمانی که این رمان به رشته تحریر درآمده، نشانه‌هایی از کنترل خشم در کاراکتر رمان رامین (اسم مستعار) به منظور جلوگیری از سادیسم جنسی، مشاهده می‌شود.

هدف نویسنده از نگارش این سرگذشت، آگاه‌سازی زنان و دختران جامعه از انحراف جنسی سادیسم (سه نوع، خفیف، متوسط و شدید) آشنایی با علل و سبب‌سازی این انحراف، برخورد صحیح با افراد مبتلا و کنترل احساسات و تصمیم‌گیری عاقلانه است. تعدادی از زنان و دختران به اشتباه خشم و عصبانیت را از لازمه‌های دوست داشتن و یا غیرت و تعصب در نظر می‌گیرند، در صورتی که از نشانه‌های شخصیت سالم، کنترل خشم و عدم آزار رساندن جسمانی و روانی به همسر و شریک زندگی است. باشد که با مطالعه‌ی این رمان، از زاویه‌ی دیگری به زندگی‌هایی توأم با خشم و آزار جنسی و روانی بنگریم و عبرت بگیریم و از دنیای کوچک‌مان رها شده و عمیق‌تر به فلسفه‌ی زندگی چشم بدوزیم.

«غزل پورنسایی»

— مونا ابراهیمی؟

با شنیدن اسمم، از روی صندلی شیک اتاق انتظار بلند شدم و گفتم:

— من هستم، بله؟

و همزمان چشمانم روی صورت بزرگ کرده‌ی منشی میانسال چرخید. از سر تا به پا براندازم کرد. زیر نگاه خیره‌اش، معذب شدم. با اخم‌های درهم روبه من گفتم:

— بیا اینجا.

با قدم‌های لرزان به سمتش رفتم، نگاه دختران جوان متقاضی را روی خودم حس می‌کردم. دستپاچه بودم و نمی‌توانستم تمرکز کنم، مقابل میزش ایستادم. با خودکار چند بار روی برگه‌ی در دستش، ضربه زد و گفت:

— میزان تحصیلاتت دیپلمه؟

آب دهانم را قورت دادم.

— بله، دیپلمه هستم.

دهانش به لبخند مضحکی، کج شد.

— واسه‌ی این شغل، ما متقاضی فوق‌لیسانس هم داریم.

و با دستش به دخترانی که روی صندلی‌های اتاق انتظار نشسته بودند، اشاره کرد. نیم‌نگاهی به چهره‌های بی‌حس و حال‌شان انداختم و با نگرانی به منشی خیره شدم، خواستم چیزی بگویم که پیش‌دستی کرد.

— بیا این برگه‌ی تقاضات، برو تو شاید مدیرعامل نگاهی به قیافه‌ات

کرد و استخدام شدی.

صدای خنده‌اش، عصبی‌ام کرد. به دستش خیره شدم که با برگه به سمتم دراز شده بود، به آرامی برگه را گرفتم و چند قدم به سمت اتاق مدیرعامل حرکت کردم، صدایش را از پشت سرم شنیدم:

– گفتی مطلقه‌ای دیگه؟

با شنیدن این حرف نفسم تند شد. برگه را در دستم فشردم. خواستم قید کار را بزنم و برگردم و برگه را بکوبم به صورتش، ولی چهره‌ی مینای یازده ساله جلوی چشمانم نقش بست که چند شب پیش، مظلومانه گفته بود:

– کفشم سوراخ شده آبجی، آب می‌ره توش، وقتی توی کلاس راه می‌رم، جیرجیر صدا می‌ده خیلی خجالت می‌کشم.

چشمانم را به آرامی باز و بسته کردم و به سمتش چرخیدم.

– بله، مطلقه هستم.

دوباره خندید.

– خب، برو تو بینم با تحصیلات دیپلمت استخدام می‌شی یا با مطلقه بودن و برو رو داریت.

دلخور و عصبی نگاهش کردم، چقدر نفرت‌انگیز بود. او هم بی‌پروا خیره شد به من. دوباره چرخیدم و با قدم‌های سنگین وارد اتاق مدیرعامل شدم.

نگاهم روی چهره‌ی مدیرعامل چرخید. مرد قد بلند و درشت هیكلی که موهای سرش ریخته بود. با دیدن من لبخند پت و پهنی روی لبش نقش بست و دندان‌های زردش مشخص شد.

– برای استخدام تشریف آوردین؟

به آرامی گفتم:

– سلام، بله برای آگهی استخدامی که توی روزنامه...

تکیه داد به صندلی گردانش و حرفم را قطع کرد و گفت:

– فرمی که پر کردین بدین به من.

به سمتش رفتم. با چشمان دریده‌اش زل زده بود به من. برگه را روی

میز گذاشتم و مقابل میزش ایستادم. چند لحظه براندازم کرد و گفت:

– بفرمایید بشینید، سرکار خانم؟

با دندان‌های بهم فشرده گفتم:

– ابراهیمی هستم.

سری تکان داد.

– بله، بشینید خانم ابراهیمی عزیز.

روی صندلی کنار میزش نشستم و با دلهره به چهره‌اش خیره شدم.

چشم از من گرفت و به برگه‌ی روی میز نگاه کرد.

– خوب، مونا خانم... متولد شصت و هفت... مطلقه...

مکت کرد و سرش را بالا آورد، چشمانش برق می‌زد.

– چرا جدا شدی؟

جا خوردم و با گیجی پرسیدم:

– باید بگم؟

سرتاس و بی‌مویس را یک‌وری کرد و خندید.

– آگه قراره با هم همکار بشیم بله باید بگی.

حس خوبی نداشتم، باز هم ضربان قلبم بالا رفته بود. قرار بود

استخدامم کند؟ با صدای لرزانی پرسیدم:

– می‌خواین استخدام کنین؟

دوباره خندید و دندان‌های زردش بیشتر توی ذوق زد.

– آره، آگه با هم کنار بیایم چراکه نه، ما شرایطمونو می‌گیم شما هم آگه

بتونین این شرایطو رعایت کنین، از همین امروز کارتون شروع می‌شه.

خودم را به سمت لبه‌ی صندلی کشاندم و گفتم:

— من سابقه‌ی کار ندارم، ایرادی نداره؟

با انگشت شست و اشاره، چشمانش را ماساژ داد.

— خودمون راه‌تون می‌ندازیم، اصلاً نگران نباشین، شرایط راحت و

ویژه‌ایه، اصلاً سخت نیست، یعنی برای خانمی با وضعیت شما اصلاً سخت نیست.

گیج شده بودم و نمی‌توانستم حرف‌هایش را هضم کنم.

— من چه وضعیتی دارم؟

مرد نفس عمیق کشید و دستانش را درهم حلقه کرد و با بی‌خیالی

گفت:

— خوب شما مطلقه‌ای، شرایطی که می‌خوام بگم براتون خیلی راحتی،

اصلاً راست کار زن‌های مطلقه است.

مکث کرد و به صورت حیرانم خیره شد، چند ثانیه بعد ادامه داد:

— تازه شما خودت سرپا سابقه‌ای، دختر نیستی که ندونی باید چی

کار کنی.

و اینبار قهقهه زد. تکان خوردم. انگار تازه متوجه‌ی نگاه‌های دریده و

طعنه‌ی کلامش می‌شدم، چند لحظه با نفرت نگاهش کردم.

مردک بی‌حیا چطور به خودش جرات داده بود، چنین حرف‌های

درشتی بار من کند؟ یکباره از روی صندلی برخاستم و مقابلش ایستادم.

یکی از ابروهایش بالا رفت.

— چی شد خانم؟ پشیمون شدین؟

دست بردم و برگه را از زیر دستش کشیدم و با عصبانیت گفتم:

— بدش به من.

جا خورد و اخم کرد.

— یعنی چی این کار؟

برگه را در دستم میچاله کردم.

— مرتیکه‌ی بد ترکیب!

اخم‌هایش درهم شد.

— می‌فهمی چی می‌گی؟

یک دستم را به کمر زدم.

— آره می‌فهمم، خجالت بکش.

بند کیفم را روی شانه جابه‌جا کردم و به سمت در خروجی به راه

افتادم. صدایش را شنیدم:

— برو بابا گدا گشونه، داشتتم بهت لطف می‌کردم، برو ببینم کجا

می‌خواهی کار نون و آبدار پیدا کنی، حقوق بالای میلیون تومن برات

داشت.

پاهایم سست شد، اینبار چهره‌ی میلاد در برابر چشمانم نقش بست

که بالب‌های آویزان گفته بود:

— نمی‌رم اردو، باید پول بدیم، با پول اردو لااقل چهار شب گرسنه

نمونیم.

صدای مدیرعامل، افکارم را پرانند.

— خدا بهت هیکل و قیافه داده ازش استفاده کن، پس به خیالت به

بدبخت بی‌سوادی مثل تو، صندلی ریاست می‌دن؟

تحقیرش دلم را سوزانند. با دندان‌های بهم فشرده در اتاق را باز کردم و

خارج شدم و با تمام توانم در را به هم کوبیدم. با صدای کوبیده شدن در،

صدای مدیرعامل از داخل اتاقش به گوشم رسید که فحاشی می‌کرد و

هست و نیستم را به فحش کشیده بود. نگاهم روی چشمان پرسشگر

دختران جوان و منشی میانسال، ثابت ماند. منشی زودتر از دیگران به

خودش آمد.

– چته؟ این چه طرز بستن دره؟

خیره شدم به چشمانش. جنس نگاهم تحقیرآمیز شد. احتمالا تاریخ مصرفش گذشته بود که به تکاپو افتاده بودند برای مدیرعامل، معشوقه‌ی جدیدی استخدام کنند. نگاه ترحم‌آمیزی به دختران مشتاقی انداختم که انگار خوشحال بودند یک رقیب از میدان به در شده و با عجله از سالن خارج شدم...

خسته و کلافه وارد حیاط خانه شدم. خانه‌ی استیجاری که از دو ماه پیش، پرداخت کرایه‌ی آن عقب افتاده بود. همین روزها بود که سرو کله‌ی صاحب خانه پیدا شود و دوباره آبروی نداشته‌مان را به باد دهد. نفس خسته‌ام را بیرون فرستادم و از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم. نگاهم روی در و دیوار نکبت زده‌ی خانه چرخید. می‌دانستم که همین حالا مینا جست‌وخیزکنان به استقبالم می‌آید و همان سوال همیشگی را تکرار می‌کند. چقدر می‌خواستم دروغ همیشگی را برایش تکرار کنم؟ دیگر از او خجالت می‌کشیدم. دستم را به دیوار تکیه دادم و خم شدم تا کفش کهنه‌ام را از پا خارج کنم. صدای دویدن به گوشم رسید. می‌دانستم میناست. چشمانم را بستم.

– آبجی، آبجی برام کفش خریدی؟

بدون اینکه سرم را بلند کنم، گفتم:

– فردا می‌خرم مینا، امروز نتونستم.

چیزی نگفت، اما می‌توانستم قیافه‌ی غم‌زده‌اش را در ذهنم، مجسم

کنم. اصلا تقصیر او چه بود که نمی‌فهمید فقر یعنی چه؟ او که گناهی نداشت، گناه پدر من بود که هیچ‌وقت خودش را بیمه نکرد و وقتی چند ماه پیش از داریست ساختمان، سقوط کرد و مرد، زندگی فلاکت بارمان از آنچه که بود، بدتر شد. با شنیدن صدای میلاد سرم را بلند کردم.

– سلام آبجی، چه خبر؟

به برادر پانزده ساله‌ام خیره شدم، موهای پشت لبش سبز شده بود. استخوان لاغر سرشانه‌هایش از زیر بلوز نازکش، مشخص بود. دلم ریش شد. آخر این دو طفل معصوم چه گناهی کرده بودند؟ فقر چه بی‌رحمانه به خانواده‌ی چهار نفره‌ام، دهن کجی می‌کرد.

کفشم را از پا خارج کردم و همان‌طور که قدم به داخل سالن می‌گذاشتم گفتم:

– سلام، فعلا هیچی.

خواستم از کنارش بگذرم که دستم را گرفت.

– آبجی، کار جور نشد نه؟

به چشمان درشتش خیره شدم، دیگر مرد شده بود، او که مینا نبود تا سرش شیره بمالم. ابرو بالا انداختم و به سمت تنها اتاق خانه رفتم و هر دو نفرشان را مخاطب قرار دادم.

– عزیز خوبه؟ داروهاشو خورد؟

مینا دنبالم دوید.

– آره، خودم داروهاشو بهش دادم آبجی.

گروه‌ی روسری‌ام را شل کردم و وارد اتاق شدم. با دیدن صورت رنگ پریده‌ی مادرم، چهره‌ام درهم شد.

– سلام عزیز.

مادرم سرش را بلند کرد و چشمان بی‌فروغش را به من دوخت.